

چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر پسر
چندی چو شکوه های دلس بر زبان گذشت

نفرین لائدر کن و افغان لا اسف
زان تن ز بیم طعنه شمر و سنان گذشت

بند نهم

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد
شد کربلا ز درد اسیری زیادش
در پرده سر حق چو ندیدند کوفیان
بردند خوارشان ببر زاده زیاد
کای آل بو تراب چو بر حق نبوده اید
طقت زدست زینب بیدل عنان ربود
شکر خدا که دولت پاینده ز آن ماست
خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز
فردا که بهر ما و تو محشر بیا شود
در خشم رفت و خواست که زارش بخون کشد

دوران ستیزه های نهان آشکار کرد
و اندوهشان زمانه یکی از هزار کرد
بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
تا کس چو دید خواریشان افتخار کرد
رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
گفت ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد
ناحق کسی که تکیه به نا یابدار کرد
ما را خدا ز روز ازل کامگار کرد
بینی که کردگار کرا شرمسار کرد
ترسید از آنکه بار مکافات چون کشد

بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد
عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت
آن در سیاس کانده عثمان زیاد رفت
اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان
چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر
با چوب خیزران بر شه زدی که شکر
اندیشه شهادت زین العباد کرد
زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش
زد جیب جامه چاک و بسر برفشاند خاک
گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن

صبحی برای روز قیامت پدید شد
پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
وین شادمان که دهر بکام یزید شد
کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
آئین طشت زر سر شاه شهید شد
کاین سر برید و قفل غم را کلید شد
دوزخ صفت بشعرة هل من مزید شد
یکباره از حیات جهان نا امید شد
فریاد بر کشید و به پیش یزید شد
حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بمن مبتلا ببخش
 بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند
 خونی در او نمانده که ریزی تیغ کین
 بسیار خون ناحق از این قوم ریختی
 ما را کشی و دعوی اسلام میکنی
 بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر
 خرد است گرد در شتی از او رفت در پذیر
 هر چند دل ز سنگ بود سختتر ترا
 دانی که ما نبردۀ سالار محشریم
 چندان نیاز کرد که گذشت از انتقام

بر ما نگه مکن بر سول خدا ببخش
 محرومیش بین و بحرمان ما ببخش
 ما را بزیر خون و باین مبتلا ببخش
 او را بخون ناحق ما خوبها ببخش
 یکتا صدق خویش بر این مدعا ببخش
 بر حرف او نظر مکن و ما جرا ببخش
 زار است بر ستیزۀ این بینوا ببخش
 ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش
 ما را ز بیم برستش روز جزا ببخش
 اذن مدینه داد بان بیکسان زشام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شاه بشرب امام ناس
 یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت
 رو در مدینه قصه یوسف بگو بخلق
 آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت
 هر يك امید یار سفر کرده بدل
 دیدند مردمی ز مصیبت سیاه بدش
 آن يك ز روی خویش خراشانش جگر
 يك کاروان ز زن همه مردانشان قلیل
 آن یاد کار آل عبا شمع انجمن
 برخاء ، رآن میان و قیامت بیان نمود

آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس
 کاین مژده را بمژده یوسف مکن قیاس
 وز کرک و پیرهن سخنی گوی در لباس
 آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
 تا بیندش بکام و بیخت آورد سپاس
 دیدند خیمه زعزا قبر گون پلاس
 این يك زموی خویش پریشانترش حواس
 يك بوستان دروده رباحینشان بداس
 اهل مدینه واقعه پرسیان بآنماس
 یعنی بیان واقعه کربلا نمود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی
 بس کن وصال کاین نفس شعله ناک تو
 کردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
 آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی

این حرف سوزناك مكرر چه می‌کني
 شرح شکست سرو و صنوبر چه می‌کني
 آئینه سپهر مکدر چه می‌کني
 شرح بلای آل پیمبر چه می‌کني
 نبود يك از هزار میسر چه می‌کني
 تعریف آفتاب باختر چه می‌کني
 بیهوده شب بروز برابر چه می‌کني
 خونین دلم ز سینه خروشد که بر خروش

قصه تو بود سوختن خلق و سوختند
 جان نذرو و فاخته را سوختی زغم
 آه درون بطارم گردون چه میبری
 تشویش جان خیدر و زهرا چه میدهی
 صد دفتر از بلای حسین ار کنی رقم
 گوئی سرش بطشت بزید آفتاب و چرخ
 گوئی شب وداع وی و روز رستخیز
 چند آنکه می‌نشینم از این ماجرا خموش

بند چهاردهم

یارب بزخم پیکر اختر مثال او
 یارب بآن نن زهیون یا بعال او
 رنگین بخون را کب او گشته یان او
 مسلم بخود حرام شمرد قتال او
 دشمن اگر چه سنگ بگیرد بحال او
 جتی امان ز تیغ بدادی مجال او
 بروی نسوخت دل زمین و شمال او
 بخشی و روز حشر نجوئی ملال او
 سازی حرام فرقت او بر وصال او
 بخشای جمله را و ز ذات بر آرشان

یارب بنور دیده زهرا و آل او
 یارب بآن سر زسنان سر بلند او
 یارب بآن سمند که در دشت کربلا
 یارب بناله که اگر کافری کشد
 یارب بگریه که اگر دشمنی کند
 یارب به بی کسی که اگر الفیث گوی
 یارب بآنکه این همه را کرد و خصم را
 گر لطف و جرم آنکه ملول است بر حسین
 ز آنسان که بر کشنده او وصل او حرام
 شیرازیان که تعزیه اوست کارشان



﴿۱۲۷﴾

طبقه اول

فرزندان وصال

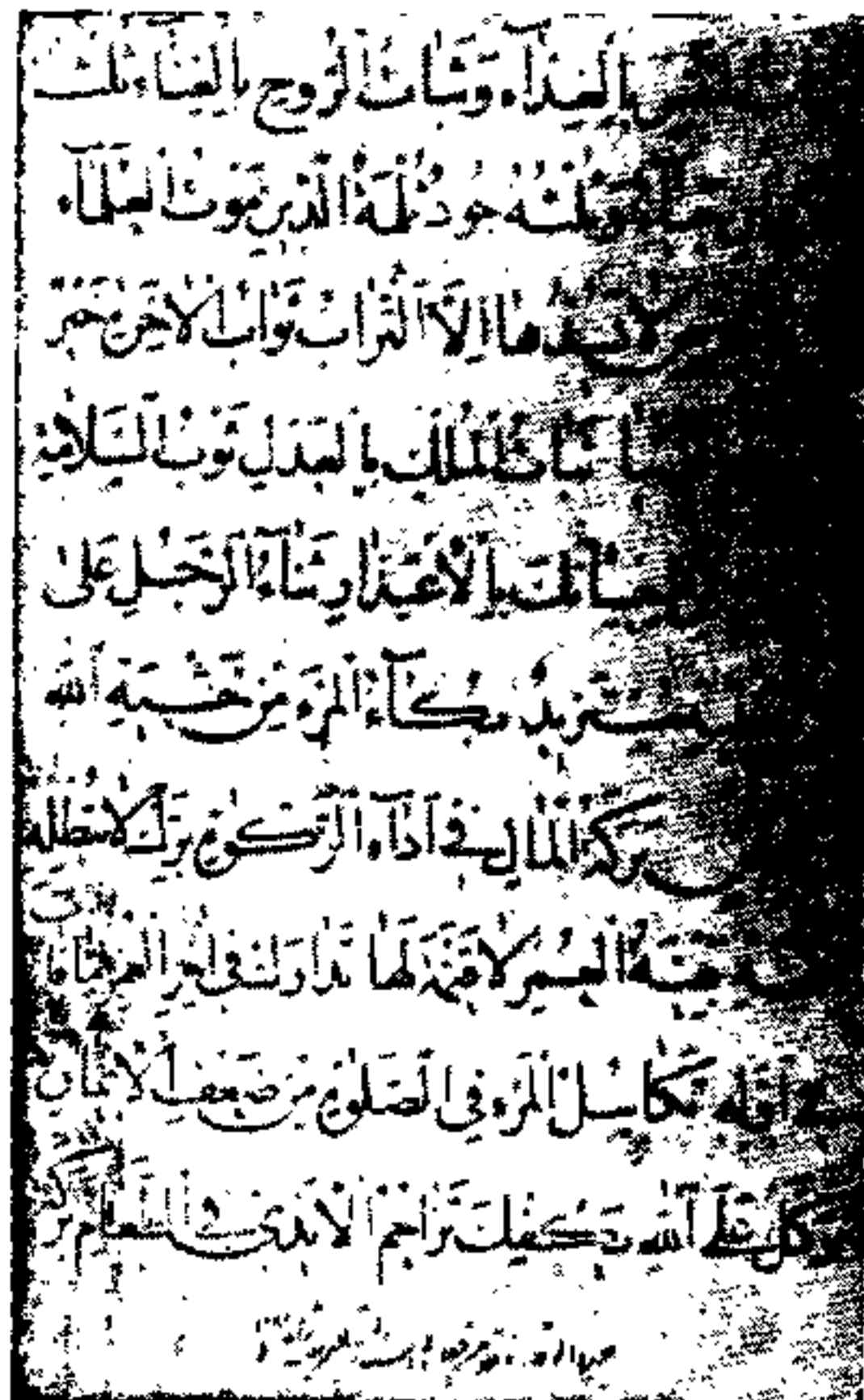
شرح زندگانی و وقار



تمثال وقار شیرازی

وقار نخستین فرزند وصال نامش احمد در سال يك هزار و دوست و سی و دو هجری قمری قدم بعرضه حیات نهاد چون تولد یافت پدر قنداغه او را خدمت پیر روشن ضمیر میرزا ابوالقاسم سکوت که مراتب وی در داستان وصال اشارت رفت برده که تیمناً نام مولود را بگذارد، مشولش مقبول افتاد

فرمود او را بجه نام باید خواند عرض کردند احمد نیکو نامی است پس بزبان راند احمد محمود محمد ابوالقاسم بدین اشارت وی را احمد نامید و پسران دیگر که پس از وقار بنشأه هستی آمدند بهمان ترتیب موسوم شدند . وقار از آغاز کودکی در مهد پرورش پدر نشو و نما نمود و آنی از تحصیل دانش غفلت نمود قابسن تمیز رسید طبع سرشار پایداری یافت پدر تخلص وی را وقار گذاشت در صرف و نحو و علوم ادبیه چون کامل گشت بفقہ و اصول و حکمت الهی پرداخت علاوه بر تصنیفات و تألیفات متعدده که در هر دانشی نگاشته است چهل هزار بیت از مثنویات و قصاید و غزلیات و مرثیاتی و قطعات و مسمطات دارد .
خط نسخ را بروش استاد بزرگ احمد نیریزی می نگاشت ، در خط ثلث و رقاع



نمونه خط وقار

شکسته هم مهارتی حاصل نمود با آنکه اوقات گرا بهای وی مصروف آموزش
 در آموزان بود ده جلد کلام الله و یکصد دعوات با خط نسخ زیبا نگاشت ، غیر از
 فضعات متفرقه که بخط نسخ نگاشته بیست جلد کلام الله و پنجاه دعوات دیگر از هر
 يك نصف یاثلک یاریغ نوشته و چون همواره سرگرم تعلیم و تدریس بود نتوانسته است
 آنها را بانجام رساند و اینک نسخه های ناتمام نامبرده در خاندانشان موجود است .

چون دوره زندگانی وی بسی ویکسال رسید پدرش رخت از جهان بر بست .
 وقار پدر روحانی برادران گردید ، در یگانگی آنان کوششهای فراوان نمود چنانچه
 در همان خانه پدری هر دو نفر از برادران در يك اطاق همنشین و دمساز بودند . وقار
 و حکیم در قسمتی از آن منزل سکونت نموده خواستاران را فضل و کمال و دانش
 می آموختند ، داوری و فرهنگ در حجره دیگر متفقاً نشسته با آموزش سخنوری و
 خطاطی مشغول شدند ، توحید و یزدانی در اطاقی دیگر بدانش آموزی و تکمیل
 دانش پرداختند .

چون بزرگان کشور هندوستان و بویژه دکن مایل بملاقات وصال بودند و
 محروم شدند دیدار فرزندان را خواستار گردیدند .

آقاخان محلاتی از ایشان دعوت نمود . وقار و حکیم گشایش باب دانشوری و
 سخنوری خاندان وصال را بعهده برادر هنرور خود داوری برگذار نموده خود باسه
 نفر از دوستان صمیمی راه هندوستان پیش گرفتند که دیداری از نظام الملك در کشور
 دکن نموده سپس به بمبئی آمده کتابی چند بخط خویش بچاپ رسانند (شرح آن
 مسافرت در داستان حکیم مشروحاً نگارش خواهد یافت)

دوری برادران برداوری و سایر اخوان سخت دشوار آمد از این رو بنگارشات
 غم انگیز پرداختند . داوری از شیراز می نگارد .

ای دو یار من ای بار خدا یار شما	ای دل داوری خسته گرفتار شما
گرچه بگروزفزون نیست که دوریداز من	شوق صدساله فرون است بدیدار شما
من که جز گریه شب و روز ندارم کاری	تا شب ورزو در این ره چه بود کار شما
خویشتن را برهاندید بجهد از شیراز	ما در این شهر بماندیم گرفتار شما

اینهمه دل که بهمراه شما در سفر است
 دل غمدیده من هم رفتان می آید
 هیچ اشتر نتواند که کشد بار شما
 گرچه خود هم سفری نیست سزاوار شما
 او غریبانه شود نیز پرستار شما
 ای که ایزد بهمه حال نگهدار شما
 دل من زار و تزار است نگهداریدش

وقاریکسال و اندی در هندوستان بماند سپس باتفاق حکیم و سایر همراهان بشیراز
 باز گشت و بدیدار برادران زنک اندوه از خاطر بستر دو با آموزش هم میهنان و تصنیف
 و تالیف پرداخت . شماره کتابهایی که بنشر و نظم تالیف و تصنیف نموده از اینقرار
 است : کتاب انجمن دانش بطرز گلستان شیخ سعدی رحمة الله علیه کتاب بهرام و بهروز
 بر وزن خسرو شیرین کتاب رموز الاماره در شرح ترجمه نامه حضرت مولی الموالی
 بمالك اشتر نخعی در حکمرانی مصر بنظم کتاب تاریخ ملوک عجم بنشر پارسی سره کتاب
 مثنوی در داستان حضرت موسی و خضر علیه السلام بر وزن مثنوی مولوی سالف بر
 پنجزار بیت ترجمه کتاب افسانه از کتب اخوان الصفا تاریخ چهارده تن سلام الله
 علیهم مشتمل بر هشت علم که در صنعت توشیح و غیره در این نامه مثال آورده و
 حیرت انگیز است رساله اطواق الذهب ترکیب از نظم و نثر کتاب مقتل حضرت
 سید الشهداء علیه السلام مبتنی برده مجلس نظماً و نثراً بفارسی و عربی موسوم بعشره
 کامله ، مثنوی جواب سبحة الاحرار ملاحاجی ، منظومه فارسی ترجمه منظومه
 عربی حاجی ملا هادی سبزواری ، کتاب سیاحت نامه از شیراز به بمبئی بفارسی و
 عربی ، کتاب اهبه الادب بر روش اوایل التحریر ، کتاب ریحانة الادب در ترجمه و
 شرح حدیث نبوی در حال زنان عرب و عجم ، کتاب مجالس السنه و محافل الازمنه
 بر سبک کشکول شیخ بهائی در سیصد و شصت مجلس که هر روزی از سال را بمطلبی
 تازه و حکایتی پایان داده است ، (رساله در تفسیر آیه مبارکه لیغفرلک الله من ذنبک
 ما تقدم وما تاخر) کتاب ترجمه و بیان زبده شیخ بهائی علیه الرحمه ، رساله در تجوید
 کتاب شرح رباعیات مرحوم محتشم که در تاریخ جلوس شاه عباس صفوی گفته ،
 کتابی ببحر لیلی و مجنون در حکایات متفرقه ، رساله جامع در علم عروض ، رساله
 نوروزیه ، رساله اسدیه .

گذشته از اینها کتابهای دیگری نیز آغاز نموده که ناتمام مانده و بانجام نرسانیده منشآت بسیار و بی‌شمار نیز از او بر جای مانده است. متأسفانه تا کنون جز انجمن دانش و رموز الاماره و بهرام و بهروز هیچکدام چاپ و انتشار نیافته است. چون بیچهل سالگی رسید تأهل اختیار کرد و دختر حسین علی خان نواب هندی را ازدواج نمود. دو فرزند یکی بنام علاءالدین متخلص بهمت و دیگری محمد شفیع متخلص بعشرت خداوند بوی عطا فرمود که در طبقه دوم داستان نوادگان وصال شرح حالشان درج خواهد شد.

چون روز بروز رشته همنشینی برادران محکم‌تر و بریگانگی آنان افزوده میشد دوران آنها را بهجران و حرمان دچار ساخت. در سال هزار و دویست و هفتاد و چهار ۱۲۷۴ هجری قمری وبای عام در شیراز پدید گشت. حکیم از آن بیماری بدروء جهان گفت. رشته پیوستگی برادران از یکدیگر گسیخته گردید هر یک بگوشه نشسته بزاری و سوگواری پرداختند. وقار چون تأثر و تحسری فراوان در وجود بازماندگان مشاهده نمود باز دآوری را بزمام داری خاندان برقرار داشت و بهمراهی برادران خود فرهنگ و توحید و مراقت حاجی میرزا صادق خان رهسپار تهران شدند (حاجی میرزا صادقخان در دوره نود کی خدمت وصال بتحصول کمال اشتغال داشته سپس در وزارت خارجه از امناء برجسته دولت شده و علیخان فرزند ارجمندش نیز سالهاست بهمان سمت برقرار او اینک بوزارت کشور منتقل گردیده و استنادار فارس است)

چون وقار را در فضل و ادب و برادران را در خطاطی و سخنوری پایه بلند و جایگاهی ارجمند بود دانشوران و سخنوران تهران پروانه وار گرد شمع وجودشان جمع شده استفاده مینمودند. از طرف دیگر اولیاء دولت مقدم آنها را کرامی داشته در صدد تجلیل و تکریم بر آمدند (داستان اکرام و احترام آنها در تواریخ دیگر ارقبیل تاریخ مسعودی و کتاب طرائق الحقائق و غیره نگارش یافته است) چون دآوری در اثر رحلت حکیم طبعی افسرده و خاطری پژمرده داشت و

هجران اخوان هم بر ملالت وی افزود. باوقار باز باینگونه اشعار مکاتبه مینمود

تو در سفر غریبی و من در وطن غریب
 غربت شود وطن چو عزیزان سفر کنند
 یار وطن تو بودی و من یتیم مانده ام
 کیرم هزار صورت شیرین بر آورد
 رفتند بلبلان و گل از بوستان بر بخت
 هر یوسفی ز من بدیاری سفر گزید
 آن دل که بود با همه دل آشنا کنون
 یاد از برادران غریب از وطن کنم
 ایگاش پیرهن بتن من کفن شدی
 در بزم من غریب بود عیش و خرمی

ماهر دو آشنا تو غریبی و من غریب
 یارب کسی مباد چو من در وطن غریب
 در شهر و در ولایت و در انجمن غریب
 در بیستون چرا نبود کوهکن غریب
 من مانده ام بیباغ چو زاغ و زغن غریب
 من مانده ام بگوشه بیت الحزن غریب
 باهر غم آشنا شد و با خویشتن غریب
 یا آنکه هاند در وطنش جن زتن غریب
 تا پیکرش ندیدی اندر کفن غریب
 چون آنکه غم بخدمت میرزمن غریب

نگارشات منظوم و منثور شیراز و قار را افسرده خاطر و آزرده ساخت، با آنکه خیال داشت مدتی دراز در تهران بماند روزگار سفر را پایان رسانید و با برادران و هم میهنان بشیراز باز گشت نمود زمانی چند باز آن هنر مندان بنشر کمالات پرداختند تا آنکه روزگار غداً و باز طرحی ریخت و حیلۀ برانگیخت که دو باره آن بزرگوار را داغدار نمود. در سال یک هزار و دو بیست و هشتاد و سه قمری دانشمند و سخنور بزرگ داورى بچنگال شاهن مرگ افتاد. عزاداری و سوگواری در آن دودمان از نو آغاز شد هر يك از برادران در اثر این مصیبت نالان و پژمان بودند. وقار خود را بصبر و شکیبائی مصنوعی جلوه میداد که برادران را آسایش دهد و آرام نماید ولی صبر و آرامش از آنها کناره بسته بهیچوجه تسلی حاصل نبود.

سه سال از این قضیه گذشت باز وبای عمومی در شیراز پدید گشت در این نوبت سرو قامت توحید را بخاک هلاک انداخت و از نو خاندان وصال را از ققادات آن نهال برومند اندوهگین و مستمند ساخت

زاری و بیقراری مادر داغدیده آنها عموم و خصوص را برنج و سختی انداخت نظر بهم نشینی که سی سال یزدانی را با توحید بود و در يك حجره صب و روز با هم

بودند از ظهور این قضیه اثرات سوئی در او پدید گشت که نزدیک بود پیریشانی و اختلال حواس انجامد .

چون بهیچ نقشه تسلی نیافت وقار ناچار مادر و برادر را مجبور بمسافرت و مهاجرت نمود . گشایش باب دانش و بینش خاندان وصال را بعهده فرهنگ گذاشت و او را بصبر و آرامش پایدار ساخت . خودش بهمراهی یزدانی و مادر داغدیده و پیرمرده اراده زیارت عتبات عالیات کرده از راه بوشهر رهسپار شد . پس از پیمودن سه منزل مادر مصیبت رسیده را یارای مسافرت نبود در اثر سوز دل و آتش درونی که از مرگ فرزند داشت بیمار و رنجور گردید ، با وجود اشتیاقیکه زیارت داشت راحت فرزندان را بر سعادت خود برتری نهاده و باز گشت بشیراز نمود . وقار و یزدانی وارد عراق عرب شدند .

میرزای شیرازی حاجی میرزا محمدحسن حجة الاسلام طاب ثراه با سابقه که از مراتب علمی و فضلی وقار داشت و گذشته از آن او را نسبتی با این خاندان بود با علماء اعلام بدیدار وی شتافت و بزرگ داشت او پرداخت ، پیوسته از همنشینی و مصاحبت وقار خاطرش خرم و مسرور بود .

وقار مدتی را که در عراق ماند جز چند روزی که ناچار زیارت اماکن مشرفه می پرداخت پیوسته مصاحب با میرزای شیرازی بود و هرروزه با حضور او مسائل و مشکلات علمی مطرح بوده است .

روزی وقار استفسار مینماید که حکمت آنکه بعد از زیارت وارث بی درنگ مستحب مؤکد است که دو رکعت نماز بجای آورند چیست . میرزا میفرماید مسئله بظاهر روشن و ساده ولی در باطن پیچیده است ، از روی بینائی و باریک بینی پاسخ دهید . غلغله در اهل علم و ادب برای توضیح و تشریح آن موضوع ایجاد میشود سرانجام آنچه میگویند پسندیده طبع جناب میرزا نمیشود پس از آن وقار بیاناتی مشغول میشود اینک پاره از آن سخنان و بیانات را که از بزرگان و سالخوردگان این خاندان شنیده ام بیاد دارم ، در اینجا مختصراً بذکر آن میپردازیم . وقار ظاهراً چنین میگوید :

« چون در آن زیارت خضوع و خشوع بسیار است و این موضوع شایسته ذات مقدس و وجود اقدس باری تعالی است ، بنابراین ایجاب مینماید که بیدرنگ بر کوع و سجود یزدان بزرگ پردازند ،
جناب میرزا باندازه از آن گفتار خرسند میشود که تا مدتی بمسجد و تحسین پرداخته قدر دانی میفرماید .

پس از آسودگی از زیارت عتبات چند روز دیگر باز بیدار جناب میرزا میرسد سپس آن یگانه مفخر اسلام را بدروود گفته بهمراهی یزدانی از راه کرمانشاه بجانب تهران ره-پار میشود ، با-ابقاً که نزد بزرگان و اشراف تهران داشت بیشتر از بیشتر بزرگ داشت او برخاستند چون یزدانی بسیار افروده خطر بود و قارآن مسافرت را دراز نمود بقسمی که مسافرت عراق و تهران آنها را بهمرفته سه سال امتداد یافت . با آنکه اماناء تهران همه نوع تشوق مینمودند و مانع بازگشت آنها بشیراز بودند برای رعایت حال مادر دلریش که در آنس-و گواری فرزندان متوفای خود و جگر گوشگان مهاجر میسوخت و می-ساخت ، بشیراز بازگشت نمودند .

آن محترمه هم گویا منتظر دیدار آن دوبود ، دیداری تازه کرد سپس تلافی خود را بقیامت انداخت . در حرم مطهر شاه چراغ (احمد بن موسی الکاظم) در نزدیکی فرزندان گرامی خود آرامگاه جست و برای همیشه بخواب فرو رفت .

چه خوابیکه چندان زمان برگذشت
نجنیدید بکتن نه بیدار گشت
وقار در تاریخ وی که در لوحه قبر بخط نکت فرهنگ منقور است چنین گفت :
قد ارتحلت ام الوقار سکینه
و ام لآخوان الصفاء و سته
اذا زدت تعماً و الثمانون بعدما
ضحیة صدق للوصال ابالمجد
من الادباء الفر مستکملی الود
الی مائی عام اذا لالف من بعد
(۱۲۸۹)

بعد از بازگشت از تهران دیگر مسافرتی نمود ، در منزل خود بنشر فضائل مشغول و هر روزه محضرش از اهل فضل و ادب پر بود ، بدرس و بحث میپرداخت خوشبختانه در آن زمان فرمانداران فارس بیشتر فاضل و دانشمند بودند و هر يك

بوجود وی افتخار داشته‌اند چون روزگار زندگانش به شصت و پنج رسید به بیماری استسقا دچار شد و در سال هزار و دویست و نود و هشت روان پاکش این خاکدان را بدرود گفته جامعه فضل و ادب را یتیم نمود و در دخمه پدربزرگوارش نزدیک تربت حضرت سکوت پائین یای حضرت شاه چراغ علیه السلام مدفون گشت .

فرهنگ این تاریخ را در رحلت او فرموده و در سنگ آرامگاه وی باخط ثلث خود نگاشت :

و خسوفه بدرالکمال و ما انجلی
رکن الفضائل و العلوم تخانجلا
رف و المکارم و المناقب و العلی
حتی تارت بالعلی و تر بلا
بحران فیه تلاقیا و تحملا
لو حمل الطود العظیم لا تقلا
من وافد و مافر لن تقلا
نودوا الت برکم قالوا بلی
کیلا اری حولی ناه اثکلا
یالیت لم تسئل و لا انا استلا
نزل الجنان و قال خیر منزلا
(۱۲۸۸)

لهفی علی کھف الوری بدرالعلی
یا ویلتی فقد الوقار و بعده
بحر الحقایق و الفضایل و المعای
لازال یعرج بالمعالی و ارتقی
و رد الوصال و یالنه من مضجع
یا قبر کیف اطعت حمل فضائل
و قد الوقار علی الجنان فیالنه
فی معشر او فو بعهد الله اذ
یا لیتما نکل النساء لمصرعی
یا سائلا تاریخ عام و قاله
زد واحداً فاحسب نجد تاریخه

نمونه از آثار آن بزرگوار در این مجموعه نگارش می‌رود تا خوانندگان را اندکی باآثار و سخنان او آشنائی بدست آید :

قصاید

در توحید و ستایش حضرت رسول و الهه هدا علیهم السلام فرماید
هر دم آید ندا از بارگاه کبریا
کز چه روای بنده بگزیدی غوایت برهدا
عشق دد داری و گوئی عاشقستم برودود
مهر خود داری و گوئی مهر ورزم باخدا
خلعت از ما میبری و زنا کسان گوئی درود
نعمت از ما میخوری و زدبکران خوانی ثنا

تا بکی مکر و حیل با پادشاه راز دان
 گر حریمی محترم جوئی بکوی ما پیوی
 چنان مده در راه آنکو راه شناسد زچاه
 سردهی بر بادا گر جوئی ز بیمه نزان کله
 نام یزدان خوانی و با اهرمن داری نظر
 بگذر از ما و من اندر ما من وحدت گریز
 نفست آن گواست کو پیوسته باشد فکر لوت^۲
 دار ملک فقر و عزلت را وطن کن تا شود
 غوص دریا کن که درئی پر بها آری بچنگ
 بر سر خوان خسیسان پر میفشان چون ذباب^۳
 زین مخنث سیرتان بگذر که بهرتای نان
 چشم آن داری که از سبب^۴ کسان پر زر کنی
 خون دل نوشی بسی بهتر که روی دل نهی
 کی رود از چهره ممکن سواد الوجه فقر
 کی شود محتاج محتاج دگر پای مرد
 از خلیل آموز کاو گاه بلا با جبرئیل
 گر درودی میبری بر سالکان راه دین
 دوستداران شریعت رهنمایان طریق
 نور روی هر یکی بر تو فزای کوه طور
 نور احمد آفتابی بد فروزان و آن گروه
 از محمد فیض یزدان آشکارا گشت و گشت
 مهر هر یک عون مرد از صدمه نار جحیم
 ساه و نوبت شاه این و آروایشان خدیو

تا بکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
 ور کریمی محتشم خواهی بسوی ما پیا
 سرمنه بر پای آنکو سر نمیداند ز پیا
 تن کنی با مال اگر خواهی زنی اصلان قبا
 دین احمد جوئی و با بوالحکم^۱ داری صفا
 کاین من و ما را در آنجا جمله کن بینی و لا
 وین عجب کز خوان ما روزی نماند ناشتا
 بر تو یکسان مطرد^۲ اکسون^۳ و فرش بوریا
 و نه دانا بر بسیط خاک ننماید شنا
 کاین ابای نا کسان یکسر بود رنج و وبا
 بارها کردند در زیر کسان خود را دوتا
 آنچه ان جیبی که بایدشان دریدن بر عزا
 پیش درونانی که نان خوردند عمری از قفا
 ای گدا طبعا که خواهد حاجت از دیگر گدا
 کور کی ناند کشیدن کور دیگر را عصا
 گفت عندی حاجه اما الی جبرئیل لا
 و ر مدیحی میکنی از خاندان مصطفی
 دستگیران رعیت پیشکاران خدا
 خاک پای هر یکی سر چشمه آب بقا
 چون ده و دو برج و زان خورشید پذیرفته ضیا
 بر محمد ختم هم العبتدا و المتو
 حب هر یک حرز جان از رحمت روز جزا
 مانده در عزلت سلیمان اهرمن فرهاروا

۱ - کینه ابو جهل قبل از انکار اسلام
 ۲ - غذا
 ۳ - جامه
 ۴ - دیبای سیاه
 ۵ - مگس
 ۶ - دهش

هر چه بزبان گشته دمو ترا معیب
 حبذا شاهان باحشمت که رست از هول حشر
 هر چه ایشان جسته بزبان گشته دمو ترا معیب
 هر که از روی ولاشان رفت در زیر لوا
 هر چه ایشانرا شفیع انگیخت هنگام دعا
 ورنه کی گشتی عصار دست موسی از دها
 روزها شد در دل ماهی بصد غم مبتلا
 ز اهتمام و جهد شان مقرون الا کشت لا
 معتدل نامد مگر بر خط اهل استوا
 چون خرد کآثار او بر خاک و مسکن بر سما
 از تمام خلق و هم بر خلق کردی پیشوا
 تا چنین پاک و مقدس شد روان انبیا
 قاید خیل رسل تا پیشگاه اصطفی
 آنکه از تیغ کجش بر راستی دین شد بپا
 کس پدر خیر النبیین بود و خود خیر النساء
 شاه مظلومان حسین آن شهسوار نینوا
 آن امام متقی آن پیشوای پارسا
 صادق آن ینبوع^۳ حکمت منبع عقل ونهی
 و آن امیر ملک اسلام سلطانت رضا
 و آن دلیل راه حق هادی خداوند بقا
 و آن شه غایب امام عصر و خضر رهنما
 و آن بزرگانی که ایشانرا نمودند اقتدا
 و آن شهیدانی که جانشان گشت بهر حق فدا
 سالکان وادی فقر و بیابان فنا
 کز تو احسان و عطا آید ز ما جرم و خطا
 فاش بیند هر نهان و کشف گردد هر غطا^۴

هر چه ایشان جسته بزبان گشته دمو ترا معیب
 حبذا شاهان باحشمت که رست از هول حشر
 هر چه ایشان جسته بزبان گشته دمو ترا معیب
 هر که از روی ولاشان رفت در زیر لوا
 هر چه ایشانرا شفیع انگیخت هنگام دعا
 ورنه کی گشتی عصار دست موسی از دها
 روزها شد در دل ماهی بصد غم مبتلا
 ز اهتمام و جهد شان مقرون الا کشت لا
 معتدل نامد مگر بر خط اهل استوا
 چون خرد کآثار او بر خاک و مسکن بر سما
 از تمام خلق و هم بر خلق کردی پیشوا
 تا چنین پاک و مقدس شد روان انبیا
 قاید خیل رسل تا پیشگاه اصطفی
 آنکه از تیغ کجش بر راستی دین شد بپا
 کس پدر خیر النبیین بود و خود خیر النساء
 شاه مظلومان حسین آن شهسوار نینوا
 آن امام متقی آن پیشوای پارسا
 صادق آن ینبوع^۳ حکمت منبع عقل ونهی
 و آن امیر ملک اسلام سلطانت رضا
 و آن دلیل راه حق هادی خداوند بقا
 و آن شه غایب امام عصر و خضر رهنما
 و آن بزرگانی که ایشانرا نمودند اقتدا
 و آن شهیدانی که جانشان گشت بهر حق فدا
 سالکان وادی فقر و بیابان فنا
 کز تو احسان و عطا آید ز ما جرم و خطا
 فاش بیند هر نهان و کشف گردد هر غطا^۴

۱ - گوشت پاره (در حدیث آمده است : فاطمه بضعة منی ای جزء منی ۲ - سرگروه
 پیسوپ المؤمنین لقب علی علیه السلام ۳ - چشمه بزرگ ۴ - برده - پوشش

زشت را بنما و طبعی بخشمان باطل گسل
 با دو خصم اندر نبردیم از درون و از بیرون
 آن یقین ما را کرامت کن که در سود و زیان
 و آن قناعت ده که بر داد تو خوشداریم دل
 گر یقین دانیم که آن آینده را تبدیل نیست
 گوشه شیر از زمان خوش ساز و بیرون کن ز دل
 این بکن یا آن مکن نیست جز ناخردی

خوب را بنما و حالی بخشمان یکی گرا
 آن یکی دیو لعین و آن دگر نفس دغا
 از کسی جز از تو همان نی خوف باشدنی رجا
 نی عبت گوئیم از این مدحت و نازان هجا
 خویشتن را بیپوده نندازیم در رنج و عنا
 چه هوای هند و روم و چه غم چین و ختا
 ربنا انا ظلمنا نفسنا فاغفر لنا

در شکایت از اهل قلم که وظیفه دیوانی رحمت را
 در موقعی که صغیر بوده بنام خود کرده بودند فرماید

دیدم بخواب دوش بجنّت حکیم را
 میگفت و گر چه جای غم اندر بهشت نیست
 کای بی وفا و قار چرا برده ز یاد
 چون شد که هیچ یاد برادر نمیکنی
 يك گوهر یتیم ز من بیشتر نماند
 و امی بروز کار مرا بود و کودکی
 و بن هر دو با تو باز نهاده پس از خدای
 میراث من ز ناطق و صامت نبود هیچ
 الا وظیفه که پس از کسر هر دو عشر
 نیمی نهاده بودم از آن هر دو ام خواه
 و آن فرقه که بیکر هر يك دینم داد
 ما نا که این گروه فراموش نموده اند
 شفقت نیاورند بر ایتم خود مگر
 بوزینه از آد میان را کجا برد
 قوم که هست خصلت گمنان شان درست

آن همدم شفیق و رفیق قدیم را
 غمگین نمود خاطر اهل نعیم را
 یکسر حکیم را و عیال حکیم را
 یادی روا بود ز مسافر مقیم را
 چون شد که دل بدست نیاری یتیم را
 کافزود این دو درد دل امید و بیم را
 که کف نمیدهی ره شرع قویم را
 قسم یتیم را و حقوق غریب^۱ را
 همدلق بد شماره و عد کلیم را
 هر ساک و نیم بهره طنل فطیم^۲ را
 دزدیده اند می شنوم هر دو نیم را
 حق یتیم را و عذاب الیم را
 آنان که میبرند نصیب یتیم را
 گر شرع را پرسی و عقل سلیم را
 کز گوهر کشد عظام^۳ دمدم^۴ را

کفتار جیفه خوار بود نی و طیفه خوار
 ز اینها گذشته خلق مگر باخبر نبند
 همواره میر فضل و کرم داشت با حکیم
 خوشدل بدم که بود بعمدهش وفات من
 از گفته حکیم بمن رفت حالتی
 گفتم خموش بر حمتك الله ای حکیم
 آن دررها سر آمد و آن طورها گذشت
 هر کو امیدوار بود جر بگرد کار
 غافل ز حق اگر طلبی نکند از ربیع
 بر بنده اعتماد و رجا خبیت^۲ آورد
 امیدها ز قدمت خدمت بدم چندانک
 شد اعتماد مایه حرمان من بی
 در بازگشت میر گمان خلق را که من
 شهری بزینهار همی گفت کای وقار
 فاطم که چون سهیل فروتابد از یمن
 زین بیخبر که هر که ورا نیست بخت یار
 بادامن تهی چه بود عز من بی
 شد چشم فاء فقر چنان باز بر رخم
 از بنده است مایه هر خبیت و نکال^۳
 آنکس که هیچ سابقه با ویم نبود
 و ایدون بعهده میر مؤید که سالها
 چندان ز بخت کوتاهی آمد که شد دراز
 یارب نیاز ما همه با خوبشتن فکن
 جائی که قطع فیض ز احیا نموده اند

گر دانشی بود که قسمت قسیم را
 لطف امیر و داعی عهده بیم را
 کم داشت زو مضایقه بر عظیم را
 تا طفل من ز آب کشاند گلیم را
 کاندر جنان معاینه دیدم جحیم^۱ را
 تا آتش غضب نفزودی حلیم را
 از نو حدیث گوی درها کن قدیم را
 بگزیده است رائی و رای سقیم را
 نار سموم سازی طیب نسیم را
 ورنه ز جود چاره نباشد کریم را
 جز خود سزا ندیدم بر عمیم را
 محروم داشت سابقه دیو رجیم را
 کمتر ز خاک ره شرم زر و سیم را
 نیکو بدار پاس صدیق و حمیم را
 بفراید آب و تاب از او مرادیم^۲ را
 مردی شوی بچه نبخشد عقیم^۳ را
 بر حاز یکدم سبق افزود جیم را
 کزدل و وسیع تر شرم چشم میم را
 ورنه گریز نیست ز رحمت کریم را
 پیرار و یار از دل من برد بیم را
 مخصوص بنده داشت عطای حمیم را
 دست جفا بینده گروهی لثیم را
 تا بو که بسپریم ره مستقیم را
 کس کی کند ملاحظه عظم بر میم را

در جواب قصیده که در اشعار پدر بزرگوارش اشاره شد و فرزندان را
منع از تماشای باغ و بوستان فرموده میگوید

بسوی من که رساند این بدیع فرمانرا
خوش آن سفیر که این نامه سوی مر آورد
چه نامه در ج درو هر چه در جهان حکمت
چه نامه در ج در او رشته رشته درو گهر
در او مواعظ فرزند آنقدر تضمین
بکوی جوهریانش اگر که عرضه کنند
بفخر من پدر از لطف نامه بنگاشت
نخست بستان دور از بیم چو زندان بود
اگر چه ماهمه جهل و خلاف ورزیدیم
هماره بار خدایش جزای خیر دهاد
خدای عز و وجل خواندمش نبود از شرك
بخویش درد گزیدیم از جهالت و او
بروزگار یکی جامه و یکی نامه
یکی ز پوری محبوب اهل بیشر را
یکی پسر پسر تحفه داد تا بخشد
یکی پدر پسر هدیه کرد تا بدهد
یکی بچرخ رسانید قدر عز و وقار
در آن کتاب خطایی ولی ز روی عتاب
بخود و با مگزینید همچو اهل سبا
بخود عذاب مجوئید همچو عاد و ثمود
چو هست نعمتان قدر او نکو دانید
چه باغها که پدرتان ز طبع تعبیه کرد
در آن ز قدورخ و خط و زلف معشوقان

که کرد نصرت و اقبال ذل و حرمانرا
چنو بملك سبا نامه سلیمانرا
بنامه در ج که نمود ملك یونانرا
بنامه جمع که بنمود بحر عمانرا
که شرمسار ز فرزند کرد لقمانرا
زند تخته بصد انفعال دکانرا
بد آنصفت که خدا بر رسول قرآنرا
دوباره بستان بر من نمود زندانرا
که بر وصال گزیدیم رنج هجرانرا
که عفو کرد و کرامت فرود نادانرا
که عفو و غفران پاداش کرد کفرانرا
کرم نمود و بما برگماشت درمانرا
چنان نمود که حیران کند سخندانرا
یکی ز پیری مطلوب اهل ابقانرا
سرور و نور و فرح طبع دیده و جانرا
ثبات و فر و یقین قلب وجد و ایمانرا
یکی ز رنج رهانید پیر کنعانرا
که بر بهشت چه بگزیده اید نیرانرا
مباد آنکه بخشم آورید یزدانرا
مباد آنکه ندامت برید خسرانرا
که سخت ترسمتان روزگار فقدانرا
که طعنه هاست از آنان ریاض رضوانرا
بساخت سر و گل و یاسمین و ریحانرا

درش هماره بروتان فراز و نابرده
 نفو بهمت ککوتاهتان که بگزیدید
 عجب ز خاطر آزادگان که بگرفتید
 خدایگانا حق باتو بود و جا دارد
 ولیکن این همه از سخت تا موافق بود
 درست باغ بهشت است حضرت تو و من
 خطا گزیده و کار خلاف و رزیده
 چو بوالبشر شده اند از ریاض بهشت
 ولیک توبه من آنکهی شود مقبول

خطاب پیرانر خود داوری و مدح

داوری ای یار با داد حضرت داور ترا
 بعد چندین تجربت کز خاق کردی سالها
 یاوری از داوری باید طلب کردن که داد
 بی تقاضا داد جان و بی تکلف داد رزق
 پیکری پاکی ز عیب و خاطری خالی ز ریب
 داد گنجی شایگان بز دان زد اش رایگان
 داد طبعی تازه تر از گلشن جنت ترا
 در شرف از فضل حق شمرت چو زر جعفری است
 داد طبعی شکر افشانت که هر سالت ز فارس
 داد کلکی عنبر آمیزت که از ایران زمین
 با خداوندی که بینی هر دم از وی فتح باب
 امتحان کردیم هیچ اندر خلاق نیست خیر
 منعمی کو خود عطا بی منت و خنت دهد
 ای برادر تا توانی از برادر پند گیر
 از پس پیغمبر و آلش بدفع حادثات

جفای مالک و جور و عتاب دهقان را
 بیوستان ارم همچو جغد ویران را
 زسور و راحت موجود رنج تاوانرا
 اگر شکنجه کنی بنده را و اخوانرا
 که مرتکب شده ایم این خلاف و غلانا
 بسان بوالبشرم خورده مکر شیطانرا
 که خاک تا گزر آمد خطا و عیبانرا
 ز کردگار بجان جسته عفو و غفرانرا
 که تو کنم بشنای تو باز عنوان را
 آقاخان صدر محلاتی فرماید

یاوری داور کند گر نیست کس یاور ترا
 باورم ناید که ناید پند من باور ترا
 در فشان طبعی بسان بحر پهناور ترا
 صافی اندیشه داد و پاکی گوهر ترا
 داد آن دادار کل از فضل بیحد مر ترا
 غم نباشد گر نباشد گنج سیم و زر ترا
 داد رائی طرفه تر از چشمه خاور ترا
 نیست پروا گر نباشد فضل یا جعفر ترا
 سوی هندستان رود سد پسته شکر ترا
 میرود تا چین و خلخ طبله عنبر ترا
 کفر باشد از درش جستن در دیگر ترا
 از خلاق روی به با خلق اکبر ترا
 زاو فراموشی سر شرک است و نادر خود ترا
 اعتبار از مهتر ار گیری بود بهتر ترا
 کس نباشد به ز فخر آل پیغمبر ترا

گر نماند از احمد و حیدر بظاهر جانشین
 سرور اولاد پیغمبر عطا سید حسن
 و بر بسال پیش گفتی آن چکامه دل پسند
 پس فرستادی بدان در بار و نامه تا کنون
 تا نپنداری که قدر چاهه ات نشناخت او
 خاش لله بد مکن ظن ان بعض الظن اثم
 کم کسی قدر هنر امروز داند همچو صدر
 احمد آسا گاهی از خود خواند چون سلمان ترا
 مدحت تا گفته دایم میرسد از وی صلت
 بی گمان بر در که اجلال او نمود عرض
 من کنم این چاهه را با چاهه تو هم سفر
 کار و آنها در ره است از شکر و عنبر ترا
 تا از آن زلف معنبر دام و چنبر کرده
 باورم آمد که کوه آویختن تانی بموی
 رسته دندانت اندر پسته خندان بود
 گر به بیند با غبات می نیارد فرق کرد
 هم بقای خضر یابد هم بهشت جاودان
 چشمت اردعوی جادوئی کند نبود شکفت
 با چنین زلف پر آشو کش بسر کردی گره
 چشم هستت تا صف محشر نمی آید بهوش
 چشم بد از چشم و رویت دور بادا چون دمید
 اهل محشر در گمان افتند کاندرا جنتند
 ای بهشتی رو چه مطبوعی که پنداری خدای
 اندر آن بستر که بکشب چاهه بگشائی زتن
 تا در این دنیا بهشتی هم بود چون آخرت

یادگاری ظاهر است از دوره حیدر ترا
 کز شرافت نام او شد زینت دفتر ترا
 در مدیح او و پر شد دفتر از شکر ترا
 پاسخی از آن امیر راد دانشور ترا
 یا معاذ الله نفرمود اعتنائی مر ترا
 منکرستم من ازین بندار مستنکر ترا
 کی هنر ضایع نهد میر هنر پرور ترا
 حیدر آسا که حمایت کرد چون بوذر ترا
 تا نیاید در خیال اندیشه دیگر ترا
 آنکه حامل بود نامه خشک و شعر تر ترا
 تا بیابی آنچه آر نبود ز من باور ترا
 لب و زلف تو آرد عنبر و شکر ترا
 آفتاب آمد بدام و ماه در چنبر ترا
 تا چنین دیدم سرین فربه میان لاغر ترا
 حقه یاقوت جای شقه گوهر ترا
 از گلستان و گل و نسرين و سیسندر ترا
 گر کسی گیرد شبی را تا سحر در بر ترا
 چون بیادای جهانی فتنه شد مضر ترا
 ای سرت کردم که باشد فتندها در سر ترا
 تا چه می بود اینکه ساقی ریخت در ساغر ترا
 بر فراز دسته سوری گل عیبر ترا
 گر در آرد ایزد اندر عرصه محشر ترا
 تعبیت فرمود در لب چشمه کوثر ترا
 نستر زاری شود بالین وهم بستر ترا
 دست قدرت ساخت همچون جنتی دیگر ترا

آنچه خوبی بود کرد اندر تو پیدا کلك صنع
خواست تا گردون ز خورشیدش بنالد بر زمین
پس تو خورشید زمینی و شد بیت الشرف
میر گردون قدر کیوان فر عطا کرد در کفش
جانشینی از دو جد پاك خود ز آرو بود
با چنین رتبت عجب ناید که اقبال و فرح
حکمران صورت و معنی توئی امروز و س
سرورا از رنج راه ری همان ناسود دام
بر سر شوقم همی آورد شعر داودی
ورنه بی آن چامه باشد چامه من بی فروغ
در جواب چامه اش چون نامه نامد بدو
من زدودم ز آینه ادبش اش زنگ ملان
تا برادر وار با هم آن دو چامه دلیپذیر
حق دهد نو باوکات را زهر آفت امان

در خرسندی از آمدن آب ششیر بشیراز

دوش بمن رفت بس عتاب پدر را
بس هنر آموختم ترا و چو دیدم
چونکه بود در کف تو مخزن گوهر
هر چه متاع تو نغز جلوه ندارد
تنبلی از سر بنه تکاهل بگذار
جوهرئی جو گوهر شناس و بدو بر
کیست که داند بهای گوهر دانش
من که شدستم ازین معامله محروم
گر تو حقوق پدر بجای نیاری

کای پسر از ره متاب این همه سر را
کس نبرد چون تو اعتبار هنر را
مشرئی جوی و عرضه دار گوهر را
تا نمائی تو صاحبان نظر را
خیز و بجد بر میان بیند کمر را
گوهر خود را ببین بها و خطر را
آنکه رئیس است و دودمان بشر را
کم فلك چیره تیره کرد بصر را
بسکه شوی مبتلا عقوق پدر را

در گه او جو پس از خدای که چون آن
 کشتی نوحت نمایم و تو چو کنعان
 گفتش افدیک ای پدر که حدیث
 لیک زمانی دراز هست که تا صدر
 گشته جهان جوی بر مشابۀ خورشید
 آمده در پویه همچو ابر کهر بار
 طعنه زنان گفت اینت غفلت دیگر
 موکش از ره رسید و خلق خیر یافت
 گفتم صدقت و اعترفت بذنبی
 لیک زمن تا بصدرا راه دراز است
 نیست مرا خود هیون^۱ راه سپاری
 گفت چرا آنقدر بهانه سکالی
 نیست اگر خود هیون راه نوردت
 عیسی بد خر سوار و عاقبت از جهد
 گفتش آن خر بمرد یرحمه الله^۱
 گرسنه جانور چگونه زیست نماید
 گفت خدایت دو پای راه سپر داد
 گفتش آری بیای ره بسپارم
 چون تو اجازت دهی بیای بیویم
 صدر اجل مهتر زمانه که کردند
 زاهد شب زنده دار عهد و را یافت
 در بر عدلش مخوان حدیث ملکشاه
 آمد و با خلق فارس مهر و وفا کرد
 کرد یکی نهر اندران که ز وسعت

فضل و شرف نیست آستان دیگر را
 ساخته ملجای خویش کوه و کمر را
 بخرد و آگاه کرد جان پسر را
 بر بجزر بر گزیده رنج سفر را
 تا که کند تربیت چه بحر و چه بر را
 تا گهر افشان کند چه بوم و چه بر را
 کاهده بی خبر و حیر و رسر را
 تو نشتیدستی ابن شکر ف خبر را
 جازاک الله فی النصیحة برا
 ز آنکه بشهر اندرون نکرد مقر را
 تا که بتازم هیون راه سپر را
 سنبه^۲ مشوره زنان بوک^۳ و مگر را
 خیز و بزیر اندر آرا لاشه خر را
 سوی فلک بر کشید شوکت و فر را
 بسکه زکاه و زجو نیافت اثر را
 باید از آن خر نمود قطع نظر را
 خیز و بیما پای راه گذر را
 پای چه حانا کنم مضایقه سر را
 بارگه آن امیر شیر شکر را
 تابع فرمان او قضا و قدر را
 حاصل ذکر شب و دعای سحر را
 فرق بسی هست دیده را و خبر را
 سود بدیشان رساند جای ضرر را
 طعنه زند رود گنگ و بحر خزر را

ساخت یکی باغ هچم و جنت فردوس
خواست چو اجرای آب چشمه ششیر
چشمه مگولجه کو که دربر و سمش
اوبحشر نیل سوی شهر همیراند
بانگ بجم زن که سر بر آورد از خاک
از پس یکساله فتنه که فرو سوخت
آب چنین بسکه بود لابق الحق
تا که بفضل بهار و مکنت نوروز
باد عدویش چنانکه نخل امانی

در تالیف از رحلت برادر خود داوری فرماید

سر آورد عهد هنر پروری را
کهن کرد رسم سخن گتری را
زمانه بیفرد نخل طری^۲ را
جهان خرد چرخ دانشوری را
نشانید هم تیر و هم مشتری را
بفردوس فردوسی و عنصری را
که نظمش فسون کرد دیو و پری را
اسالیب تازی و نظم دری را
زغزنین اگر بنگری تاهری را
زانگشت من برد انگشتری را
سوی باخترا اختر خاوری را
باب اندرون دفتر شاعری را
برفغ عدو گاه کند آوری^۳ را
در اول حکیم آنکهی داوری را

زمانه ببرد از میدان داوری را
بپیچید گردون بساط ادب را
سناره خمائید سرو چمن را
زمین در یکی حفره بنمود پنهان
ببزم عزا چرخ از بهر ندبت^۴
ملك شاید از تعزیت نامه خواند
در بیخ آن سلیمان ملك بلاغت
نیامد چنو پهلوی حبر^۵ و مفلق^۶
چو او ماهری پارسی می نبینی
دریغا که دیو اجل چون سلیمان
همان اوج نگرفته کافکند گردون
سزد گر بشویند دانش سگالان
مرا بود همزه دو شمشیر بر آن
فلك از ستم از کفم برد بیرون

۱- دوزخ ۲- تازه ۳- گریستن ۴- دانشمند ۵- شاعری که سخنهای شگفت آورد ۶- پهلوانی

پی روز پیکار و گاه مری‌ا را
بدانسان که نوک سنان از حریرا
بپیموده اقلیم دانشوری را

کنون نیست درجه‌به الا سه تیرم
گذارنده هر یک قلمشان ز خاره
جهانگیر و پوینده چون تیرآرش

در توصیف زلزله شیراز و تاریخ زلزله فرماید

شهری بخروش است و جهانی بعذاب است
یا خود چه گنه بود کش اینگونه عقاب است
عالم همه با غلغله روز حساب است
و آن کاخ که برپای بود کاخ حجاب است
کوئی که یکی جوز تپی بر سر آب است
و آن نیم‌دگر بر رخ خورشید حجاب است
چون در گله تیغ بر آورده قصاب است
بشکسته عمود است و فرو هشته طناب است
یزدان هم ازین حادثه‌ها خانه خراب است
کز لطمه چو گانش بهر گوشه شتاب است
صد گوشه‌پرا کننده چو اوراق کتاب است
ویران شد و آرامگه بوم و غراب است
بنگاه سباع است و چرا گاه ذئب^۱ است
اورا دو پر کرکس و دو بال عقاب است
گر شاخی از این پس بدمد شاخ سداب^۲ است
جا بر سر چرخ است و تیدم به تراب است
چون کرم بریشم که هلاکش ز لعاب است
دل مایل نقل است و شراب است و کباب است
(خم گوسر خود گیر که خمخانه خراب است)
جان بخش تر از ناله چنگ است و رباب است

دل در هم و خاطر بغم و سینه بتاب است
تا خود چه خطارفته کش اینگونه مکافات
کیتی همه با ولوله روز نشور است
آنخانه که بر جای بود خانه مور است
يك لحظه نیفتد ز تزلزل کره خاک
شد تیره جهان ز آنکه زمین نیمی بر جای
گرگ اجل امروز بخونریزی يك شهر
از زلزله گر خود بمثل خرگه چرخ است
دلها همه بشکسته مساجد همه ویران
باشد کره خاک بمانند یکی کوی
هر غرقه ایوانی و هر شرفه قصری
آن قصر که تا نسرفلك کنگره افراشت
منزاکه شیران و قدمگاه غزالان
که پاره بگردون شود آسان که نو کوئی
در هر طبق خاک ز بس خون که فرو رفت
از بسکه جهان خاک گرفته است ملک را
خلقی ز بنا کرده خود خوار و هلا کنند
هر چند که فصل گل و ایام سرور است
از خون جگر جانب می کس نکند میل
از بس تپی از ناله از شهر برآید

۱ - چنگ کردن ۲ - جمع ذئب گرگ ۳ - گیاهی است دارویی

طفلی است که در دامن گهواره بخواب است
 زآن از حرکت مانده چو خربخلاب است
 شد راست که گیتی بمثل نقش بر آب است
 هر لحظه بشکلی است مگر سیم مذاب است
 فرتوت شد و در غم ایام شباب است
 کس نی غم قوت است و نه پروای ثیاب است
 گر خود همه وعدا است که غافل ز رباب است
 زین حادثه وحشت زده از پر ذباب است
 فرقی نه ز احوال حضور است و غیاب است
 چون بسته بهم راه ذهاب است و ایاب است
 آندست که بروی اثر رنگ خضاب است
 گر بر سر کس سایه اقتد ز محاب است
 کو سایه حق از همه رو و ز همه باب است
 که مستحق رحم و که در خورد عذاب است
 غافل زدغای تو نه شیخ است و نه شاب است
 گر بر ضعف رحم کنی عین ثواب است
 امر دز ازین زلزله یکباره خراب است
 گر بوی طعامی است ز دلهای کیاب است
 دیگر نه سرای است و طعام است و شراب است
 بر خاک دگر نیمه غریبان چو غراب است
 بینید که در فارس نه مردم نه دوآب است
 کس از هنر و مجد نصیب است و نصاب است
 تاریخ از او جستم گفت آه خراب است

کس را برد از خواب بر این خاک مشوش
 یکباره نهان گشت دو قطب فلک از خاک
 يك لحظه زمین نیست بيك وضع و بيك شكل
 گوئی که برون شد زمی از شکل طبیعی
 طفلی که سر آمد بوی این شب بدم صبح
 آنکس که در این واقعه جان برده فرشته است
 حشر است که کس از دگری می نکند یاد
 آنمرد که از نعره شیران نهرا سید
 از بسکه نمانده است پناهی و حجایی
 با اینهمه کس را خبری از دگری نیست
 شیراز بچشم آید و آثار قصورش
 از زلزله در پارس دگر سایگهی نیست
 جز سایه فرخنده فرمیر جوانبخت
 بیند که چه رفتست و چه مانده است در آن ملک
 چیزیکه مسلم بود آنست که در فارس
 چشم همه از بعد خدا بر کرم تست
 ملکی که ملخ ساخت بتدریجش ویران
 قوتی نه ولونی نه در این روز جگر سوز
 آنرا که در این ملک بدی رحل اقامت
 يك نیمه چو کفتار وطن ساخته در خاک
 گر از ره الطاف تفقد نماید
 این طرفه که دی در بر دانشوری آگاه
 میشد سخن از حالت ویرانی شیراز

در کیفیت عقل فرماید

بر فراز هفت گردون گوهری جانپروور است
 هم بمعنی جانور را او بهین آموزگار
 هم ز فیض بر او فر و بهای آدمی است
 ز آن بود گر آدمیرا حکم بر دام و دداست
 آفرینش بهن کیهانیت کاینش پادشاست
 هم بدو مستتر شد است از صائب است از خاطر است^۱
 هیچ دانی چیست آن عقلست کان جاندار را
 دوش در مغزم ز سودا راه آمد شد نبود
 ماندم اندر تیه^۲ حیرانی ز اسرار جهان
 چونکه خضرم زار و مضطر یافت بر بالین شتافت
 جستم از جا بنیاز و بر رهش بر دم نماز
 شد در آن نادی^۳ مراهادی و گفتا بی دلیل
 پس سلونی گفت وزد بر خوانچه حکمت صلا
 گفتمش ای پیر با تدبیر اهلاً مرحبا
 مشکلی دارم که حلش بر تو معقود است و بس
 حیرتم از عقل زاید کو یکی ذات است و بس
 زمره گویند عقل آن تجربت و آن دانش است
 فرقه گویند تمیزیت پا بر جا که آن
 يك جماعت قوتی دانندش اندر جان جهان
 در بر جمعی هر کتب در بر قومی بسیط
 اینش حادث زاده داند که از جان محدث است
 فلسفی ده عقل ثابت میکند کز این گروه
 آن یکی گوید ز خالق سوی مردم رابطه است

کویس از یزدان زهر چه آن بنگری بالاتر است
 هم بیاطن آدمیرا او گزین پیغمبر است
 هم ز حشو و فضل او نشو و نمای جانور است
 ز آن بود گر مردمانرا فضل بر گاو و خر است
 آدمیت ژرف در بانی است کاینش گوهر است
 هم بدو مستظهر است از مؤمن است از کافر است
 بر معانی رهنما و بر معارف رهبر است
 راست گفتی يك جهان سودا مرا اندر سر است
 آری این حیرت طریق مردم داشور است
 خضر در یابد بی آنرا که زار و مضطر است
 خضر را آری نیاز آرد اگر اسکندر است
 پا منه در وادی حیرت که بس پهناور است
 ناخور دزان من و سلوی مرکس آنپش در خور است
 ای که طبیعت رازهای غیب را روشنگر است
 کاین سخن نه فلسفی داند نه کار دفتر است
 وز بیانش هر فریقی را طریقی دیگر است
 که بدان انسان حریص و کاره نفع و ضرر است
 فارق نیک و بد است و ناقد خیر و شر است
 که بدان آماده دانش دل دانشور است
 در بر فوجی عرض نزدیک برخی جوهر است
 و آتش جسم ساده داند که در تن مضمحل است
 تا بواجب هر یکی از دیگری بالاتر است
 و اندر گوید که خلقترا بخالق رهبر است